طغیان گر

نویسنده: محمد جان

بنام خدای که ما از او هستیم

طغیانگر

خدا ازش صبر می‌خواست که او نداشت...

دارو پیش از مرگ می‌خواست، نه دعای سر قبر را

این دفعه قلبم از درد خوابید ... خوابید

ای خدا ...

می‌بینیم و میشنوم ناله هایم را که به استخوانهایم میزندد

امام علی (ع) میفرماید:

آنکه در گناهی بسیار اندیشه کند این کار، او را به گناه می‌کشاند.

پیشگفتار

به نام الله، به نام خدای مهربان و قشنگ هر چقدر ثنا گویم کم میارود کلمات. او را از صمیم قلب می‌گویم تا در دستانم قوت داد تا این داستان را بنوسیم. در زمینه نویسنده‌گی برخی از داستان ها به قدری شگفت انگیز و مهیج هستند که به ما اجازه می‌دهند از واقعیت های زندگی عبور کنیم و به سرزمینی دیگر پا بگذاریم.

«طغیان‌گر» داستانی است که شما را به سرزمینی خواهد برد که انگار سالها در آن زندگی کرده اید. در این داستان شما مواجهه با معظلاتی قرار خواهید گرفت که رابطه انسان با محیط اجتماعی روح و روانشناسی فقر و ثروت، و نبرد بین نیت خیر و شر را بررسی می‌کند. از طریق صفحات این رمان شما همراه خواهید شد با اسد در سفری پر ماجرا و پر از تحولات. در هر صفحه، شما با او همراه خواهید شد در نبرد هایی که درون خودش را با بی‌رحمی دنیا می‌جنگد. منتظر باشید و با اسد در این سفر پرپیچ و خم همراه شوید. منتظر تان هستم تا برای شما این داستان را به پایان برسانم و راز های آن را آشکار کنم. آیا شما نیز آماده این سفر هستید.

اگر من بخشی از افسانه‌ی تو باشم

تو روزی به من باز خواهی گشت

(پاوئلو کویلیو)

مقدمه

در صحنه‌ای تاریک و نیمه تاریک، در یک شهر پر از سایه ها و راز های پنهان، داستان «طغیان‌گر» آغاز می‌شود. این داستان راهی است برای خروج از غم و اندوه، راهی که در آن ما به سرزمینی از نور و امید می‌رسیم.

من محمد جان، نویسنده چندین کتاب از جمله «آسمان‌آبی»، «دلبرگمشده»، «دخترخوب» و «آخرین نامه هایم به او» هستم.

اما اکنون با کتاب جدیدم «طغیان‌گر» در خدمت شما هستم.

رمانی که شما را در برابر زندگی واقعی قرار می‌دهد. و شما را به دنباله‌ای از رویدادها می‌برد که تغییری عمیق در زندگی کاراکتر اصلی، اسد به وجود می‌آورد.

اسد پسری جوان بازمانده از آرزوهایش، از زمان های سخت فقر و بی حمایتی است. او در خیابان‌های تاریک میان گرگ های درنده روزگار و پرهیزگاه هایی که محیط اجتماعی و ناامیدی را به

او نشان می‌دهند بزرگ می‌شود. اما درون او یک شعله‌ی امید و آرزوی بهترین‌ها فروکش نمی‌کند. اسد، با دست هایی که به فقدرت و خلاقیت او نمی‌رسد، دست به دزدی میزند اما این کار تنها وسیله برای زنده ماندن نیست.

تا اینکه روزی در مسیر خود او با چشمانی از نو و زیبایی روبرو می‌شود. یک دختر زیبا و مهربان که قلب اسد را متلاشی می‌شود و پایه های جدید برای زندگی به او می‌بخشد. عشقی که اسد را به سوی رستگاری و پیروزی هدایت می‌کند. او دریابد که دزدی و تاریکی زندگی، راهی به سوی روشنایی و نور نیست.

منتظر باشید و با اسد در این سفر پر از ماجراجویی و رمز و راز همراه شوید. آیا اسد می‌تواند از زندگی‌ای پر از فقر و تاریکی فرار کند؟ آیا عشق و امید می‌توانند او را به راهی بهتر هدایت کنند که از دست دزدی و خلافکاری برهانند؟ با خواندن «طغیان‌گر»

شما نه تنها از داستانی هیجان‌انگیز لذت خواهید برد، بلکه از پندهایی خوب و ارزشمند نیز بهره‌مند خواهید شد. این داستان سرشار از انسانیت، عشق و تغییر است که به شما یادآور می‌شود

که هیچ‌کس به دنیایی تاریکی محکوم نیست و همواره فرصتی دارد تا به راه روشنایی و امید برگردد.

بنابر این آماده‌اید به دنیایی پر از راز ها و شگفتی ها سفر کنید؟

آیا آماده‌اید با اسد در این سفر بی‌نظیر همراه شوید و در طی آن با خود راهی بهتری را کشف کنید؟ پس باز کتاب «طغیان‌گر» را باز کنید و به داستانی مهیج و الهام‌بخش فرو برید.

تو پای به راه و هیچ مپرس خود راه گوید که چنان باید رفت ...

نقطه‌ی آغازین

زندگی همه از کجا شروع میشود؟ بدون شک که تولد آغازین ترین نقطه آغاز ما شروع برای زندگی هست. کودکی همان جوهر شیرین در زندگی است. هر چند کودکی برای یکی تلخ برای دیگری همچو قند است. ولی فرقی ندارد این بخش از زندگی برای همگان شیرین بوده.

اسد هم فقط هشت سال‌اش بود، پدرش یک تاجر شهر بود نسبتاً با اوضاع مالی بهتری ولی نمیدانست؛ برای چه دستفروش شهر شده؟

کودکی همان جوهر است که چه تلخ چه شیرین باشد، باز هم همان شیرینی خودش را دارد. چون خداوند جوهر خاصی در این دوره از زندگی بکار برده. سه ماه زمستان برای یافتن چند سکه‌یی باید تمام شهر را با پا پیاده میرفت تا اینکه به کسی جنتری سال جدید را بفروشت. جنتری(تقویم سال جدید)، پسرک در کودکی بود و نمیدانست با آمدن سال جدید یک پا به بزرگ شدن می‌گذارد و باید فکرای جدید می‌کاشت در سرش.

ولی خوش بود به آن چند پولی که از دستفروشی دریافت می‌کرد. چون مال خودش بود، اجازه‌ی خرج کردنش را داشت. تقریبا هر روز پنجاه کیلومتر را پیاده میرفت. در یکی از روز ها که پنج ساعت کامل تمام شهر را گشت زده بود تا کسی از وی جنتری بخرد ولی چیزی نفروخته بود، صدایش شکم اش را می‌شنید. لب بر میزد و هوای سرد آن زمستان سرد و خشک بیشتر و بیشتر گرسنه تر می‌کردیش.

همینطور که از کنار جاده ها می‌گذشت ناگهان چشمش به سوپ فروشی کنار جاده خورد و جا به جا ایستاد و نگاهی عمیقی انداخت با خودش خیال می‌کرد طعم قاشق اول سوپ چه مزه‌یی دارد!. در طول دوران تمام زندگی اسد آن سوپ فروش تنها کسی بود که او را هرگز فراموش نخواهی کرد و آن سوپ فروش سر خیابان بود. وقتی از گشنگی لب بر لب می‌گذاشت و با دیدن قاب های سوپ فقط آب دهنش را مزه میکرد. آن مرد با لبخندی به سویش رفت و سرش را نوازش کرد، لبخندش نوعی از لبخند های بهشتی بود چنان با مهربانی برایش گفت:

-نکند گرسنه شدی پسر کوچولو ها! بیا برایت سوپ بریزم

+ کاکا جان! راستش پول ندارم امروز کار هم نکردیم، فردا حتما از این سوپ های مزه دار ات می‌خورم.

-بیا پول نمی‌خواهم، این قاب سوپ را بخور ...

در یک قاب کوچک برایش سوپ ریخت و سوی دستان اسد گذاشت.

دستانش را با گرمی قاب آن سوپ اول گرم کرد، بسیار با اشتیاق و با همان طعم مزه اول قاشق سوپ که با خودش خیال کرده بود آنرا خورد. چنان خوش بود آن روز که تمام جهان در زیر کفش های کهنه اش است. آن روز فقط چهار سکه توانست فایده بگیرد از فروختن جنتری! دوباره قدم زنان با لبخندی گشادی سوی خانه روان شد.

بیست روز مانده بود به سال جدید، آن روز اسد با پسر کاکایش روان شدند سوی بازار و هر دو چهل سکه فایده کردن. آن روز هم یادش نمیرود چون در وقت بازگشت به خانه چشم شان به کراچه‌ی جوس زردک خوردند و حوس خوردن آب زردک کرده بودند و با پول های خودشان دو گیلاس را خوردند و آنقدر خوش حال بودند که نمیتوانستند اظهار خوشحالی کنند تمام خستگی هایش در آن دو

گیلاس جوس زردک رفع شد. چون کودکی جوهر خدایی دارد هر چقدر تلخ هم باشد.

روز ها همینطور می‌گذشت بلاخره سال جدید شروع شد و مابقی جنتری ها را دوباره به صاحب اش داد، چون جنتری ها را بطور امانت گرفته بود از صاحبش و هر چقدر از جنتری را بفروشد همانقدر پولش را بدهد. چون نمیتوانست به کارش ادامه بدهد. امروز که اسد نزده سال‌اش است ولی هنوزم در این فکر است که چرا جنتری می‌فروخت وقتی پدرش تاجر شهر بود؟ روز های خوبی از آن روز داشت ولی گذشت.

با پایان آن سال کهنه نقطه ختم کودکی اسد نیز گذاشته شد و باید به دنیایی بزرگان وارد میشد البته دنیایی بزرگان نه بزرگ سالان، او سن و سالی نداشت که بزرگ سال باشد ولی بزرگ شده بود باید برای زندگی خودش می‌جنگید از همان کودکی او کسی را نداشت که برایش بجنگد و قهرمان داستان زندگی اش از همان کودکی خودش بود نه پدرش و نه مادرش. چندین سالی گذاشت باید هم کار می‌کرد هم به تحصیل‌اش ادامه میداد. اسد که حالا نزده سالش هست باز هم نمیدانست چطور آن روز ها را کنترل کرده می‌توانست. او وقتی

سیزده سالش بود، از کارگری به ساختمان های شهر تا دستفروشی روی خیابان ها کار کرده بود. روز ها می‌گذشت و نسبت به اوضاع بدی که کم، کم داشت پیش می‌آمد. خانواده اش تصمیم مهاجرت را گرفتن و راهی شهر های بیگانه شدن چون کودک بود و فکر می‌کرد این فقط یک تصمیم زودگذر خواهد بود. بعد از گذشت چهار ماه دوباره به وطن برگشتند ولی این بار فرق داشت. چون دیگر نه پدرش تاجر بود و نه خودش دیگر خودش بود، با خودش فکر می‌کرد که می‌تواند مثل قدیما ادامه بدهد ولی این فقط یک فکر بود در حقیقت کلا صفری، صفر شده بودند.

حتی جای خواب برایشان نمانده بود. اینجا نقطه آغازین زندگی واقعی بود چون تا قبل از دست دادن همه چیز فکر می‌کرد هر کجا برود و بیاید دوباره مثل همین روال زندگی پیش خواهد رفت ولی این بار فرق می‌کرد چون نه پدر پولی داشت نه خودش ... هیچکی.

به نقطه صفر برای شروع رسیده بودند؛ نقطه‌ای که شاید نقطه تمام بود یا شروع دوباره. پدرش کار های سخت را نکرده بود ولی برای لقمه نانی هر روز ساعت پنج صبح میرفت ساعت نُه شب بر می‌گشت برای چند پولی که فقط می‌شد شکم شان را سیر کند.

او در اصل تسلیم این بازی روزگار شده بود ولی حرف مردم!

حرف مردم در گلویش بغض ایجاد می‌کرد، در اصل حرف مردم نه! حرف مادری که شبیه یک دشمن برایش حرف میزد چنان طعنه برایش میداد که انگار کسی با قاتل پدرش لفظ بازی می‌کند. همیشه برایمان گفتن که برای مادر و پدر احترام بگذاریم ولی هیچ وقت شخصیت کودک را همان پدر و مادر می‌سازد. هیچ وقت نگفتن که وقتی جنبه‌ی بزرگ کردن یک طفل را ندارید بدنیا نیاورید، پدران و مادران با عشق که به همدیگر که داشتن آن طفل را وارد این دنیا کردند. آن فرزند برای بدنیا آمدن برای پدر و مادرش دعوت نامه که نفرستاده بود. نمیدانست چه کار کند یک نوجوان از کی کمک بخواهد؟ که همه در حقیقت دشمن های بودن که در زیر پوست بنام دوست پنهان شده بودند و این بازی زندگی را خطرناک و خطرناکتر می‌کرد. شروع کرد به کاری‌گری، باید هر روز ساعت شش صبح میرفت و ساعت هشت شب برمی‌گشت. حقوقش به اندازه‌ی بود که، باید آن روزها تمام آرزو هایش را دفن کند. و فقط به فکر زنده بودن باشد. هر هفته حقوقش را می‌گرفت و همراهمش فقط می‌توانست ده قرص نان بگیرد، و چند چیزی دیگر. دو سال همینطور

گذشت داشت بزرگ و بزرگتر می‌شد زندگی فشار اش را بالایش بیشتر و بیشتر می‌کرد.

زندگی به اندازه‌ی فشار می‌داد بالایش که هر روز با دعای مرگ‌اش بیدار و به با دعای مرگ‌اش خواب می‌شد. دوست های دشمن تبار روز های رخصتی برایش تماس می‌گرفتن و برای تمسخرش او را دعوت می‌کردند.

خیلی سخت بود؛ وقتی به آن روز ها فکر می‌کند تعجب کنان سوی آینه می‌دید و می‌گفت: چطور من توانستم آن‌قدر سختی را در خودم فرو ریزم. و باید مثل یک فرد بدون احساس به زندگی ام ادامه بدهم.

کسی را نداشت که همراهش به اشتراک بگذارد این همه درد را ...

او فقط یک نفر می‌خواست که این همه را بشنود و فردا دوباره برایش یاد نکند. مادرش که یک دشمن تبار عیار بود. پدرش هم که آنقدر مصروف روزگار شده بود حتی خودش را فراموش کرده بود.

پدرش در یک کارخانه‌ی نمک سازی کارمیکرد به خانه ساعت نه شب بر می‌گشت. جای خوابش را کنار اسد آماده می‌کرد وقتی اسد پایش را به پای پدرش میزند که جوراب های پدرش پر از نمک است

آنقدر خسته به خانه باز می‌گشت که نمی‌توانست جوراب هایش را از پایش بیرون بکشد. اشک در گلوی اسد خانه می‌کرد حس عجیبی برایش پیدا شده بود نمی‌توانست خودش را کنترل کند. صدای هق هق این نوجوان چنان دل آزار بود که خدا هم می‌شرمید.

بلاخره برای پدر اش توانست کاری بهتر از معدن نمک پیدا کند. ولی باز هم یک حس داشت شبیه حس ترس بود دقیقا نمیدانست؛شاید ناامید شاید یک فرد ناکام دقیقا شبیه همین حس ها یک حس داشت. این حس او را وادار به کاری کرد که وقتی کودک بود خیلی ازش متنفر بود. شروع کرد به سیگار کشیدن! وقتی کودک بود

کسی کنارش سیگار می‌کشید با لهجه تند می گفت: از کنارم برو بوی لجن میدی. سیگار آرام اش می‌کرد حتی خودش نمی‌دانست چرا این کار را می‌کند ولی می‌کرد. ولی آن کودک که از بوی سیگار متنفر امروز سیگار می‌کشید و خودش بوی لجن میدهد.

با خودش می‌گفت درسته که این روزها می‌گذرد ولی یاد آدم که نمیرود. آن روز ها گذشت، امروز ها هم می‌گذرد ولی بعضی از

سکانس های زندگی است که آدم می‌گوید: کافیه!!! اینجا خیلی درد داره، دردی که به قلب آدم میرسد و بلاخره بتی از قلبش میسازد.

با این حقوق که از کاریگری بدست می‌آورد نمی‌توانست حتی نیاز های اولیه اش تامین کند. رفت به کاریگری دیگر ساختمان ها. تقریبا از کاریگری کردن اسد دوسال و نیم گذشت. دیگر طاقت نیاورد و با خودش چرتکه زد که نمیتواند با کاریگری به رویاهای دفن شده اش برسد. خواست با تحصیل به آن رویاها برسد در حقیقت امیدی به رسیدن هم نداشت ولی می‌خواست قدمی به سویش بردارد. وقتی کارش را رها کرد؛ رفت تا با مادرش حرف بزند مادرش گفت:

- پس که اینطور... حالا قصد درس خواندن داری؟ با پول کی؟

+ با پول های خودم، من که از تو پولی نخواستم

-اگر قصد ادامه تحصیل داری این را بدان در این راه خودت هستی و خودت نه من همراهتم نه پدرت هیچکی فقط خودت هستی

در جواب با گلوی پر از بغض گفت:

+ من که چیزی نخواستم... فقط خواستم این تصمیم را با شما به اشتراک بگذارم با شکم گرسنه هم درس میخوانم اگر نرسیدم دوباره به کار کردنم ادامه میدهم.

با گلوی پر از بغض از کنار مادر برخاست و رفت؛ نمیدانست به کجا می‌رود فقط می‌رفت. واقعا هم رفتن واقعی هم وقتی است که، نفهمی به کجا میروی. با پول های که کار کرده بود رفت و یک عالم کتاب خرید تا بتواند با آن‌ها خود را بیابد. سال پیشرو را تصمیم داشت که به دانشگاه کامیاب شود. بعضی روز ها حتی پول رفتن را نداشت که به مدرسه برود با پای پیاده سوی انتخابش میرفت.

آن سال سخت ترین سال این جوانک بود برای زنده ماندن بود. کامیاب شدن به دانشگاه تنها هدفش بود، پوهنتون کابل را چنان دوست داشت تا فرصتی می‌دید به آنجا به هر بهانه‌ی که شده میرفت. بعد از داخل شدنش به پوهنتون کابل هر قدمش را با عشق بر می‌داشت. رفتن به آنجا تنها هدفش نبود بلکه بهشتی بود برایش. بلاخره بعد از سپری کردن روز های جهنمی به چیزی می‌خواست رسید. زمین برای خوشی اش کافی نبود و آسمان هم چنان فراغ برایش نبود.

بعد از اینکه نتایج را دید، چنان دوان دوان سوی خانه رفت که اینگار خوشی دنیا را به پشت اش حمل می‌کند تا به خانه ببرد.

وقتی به خانه رسیده بود نفسی برایش مانده بود و می‌گفت:

+ مادر! مادر! .... کامیاب.... کامیاب

نفس می‌گرفت و مادرش گفت:«چه مرگته پسر این چنین صدا میزنی! »

نفس نداشت دوباره به مادرش گفت:

+کامیاب... بلاخره کامیاب شدم

بسیار بی تفاوت گفت: « تبریک باشه »

پسرک فکر می‌کرد مادرش همچو خودش خوشحال خواهد شد ولی نمیدانست کسی این خوشی را نمیداند که چقدر برای این پسرک بزرگ است. حیران کنان مانده بود که به کی بگوید این خبر را، فقط پدرش میدانست که این خوشی بزرگی است برای پسرش.

آنچنان که می‌خواست هم برخوردی نشد همراهش ولی خوش به این بود به چیزیکه می‌خواست رسیده بود. پسرک فقط تا همینجا فکر کرده بود از این به بعد را بخدا سپرده بود حتی پول نداشت به

ثبت نام پوهنتون برود. برای کار بیرون شده بود ولی کار برایش نبود چون دیگر کسی نداشت که او را به کار بگیرد فقط میتوانست کاریگری کند. آن روز خوشبختانه او را پیرمردی به کاریگری برد و شب هنگام مزد اش را گرفت خوشحال بود که می‌تواند ثبت نام کند.

در ذهنش خدا بود همیشه با خدا دعوا داشت و رفت سوی خانه.

فردا صبح دوباره به جایگاه عشق رفت تا ثبت نام کند.

اسد فکر می‌کرد چیزیکه می‌خواست کامل بدست آورده است ولی در راه روان بود که با پیرمردی همراه شد به مقصد پوهنتون کابل.

پیر مرد لبخندی لطیفی سوی این پسرک زد و گفت:

-خدا برت زیاد بده بچیم! تاثیر خوشحالی ات برای چیست

+هیچ کاکا جان به پوهنتون کامیاب شدیم

-فقط همین!

پسرک تعجب کنان دوباره گفت:

+بلی همین

-بچه جان اینقدر خوشحال هستی که فکر کردی چیزیکه میخواستی کامل بدست آوردی ولی این را بدان اینجا دقیقا همانجاست که از دست دادی.

پوهنتون کابل رسید و اسد پایین از ملی بس شده و راهی پوهنتون شد ولی فکرش حرف پیر مرد درگیر کرده بود. نمیدانست دقیقا چه چیزی گفت ولی حرفی زده بود که ارزش داشت همین.

پسرک داخل پوهنتون شد و ثبت نام کرد ولی درس ها بیست روز بعد شروع می‌شد. در مدت، این بیست روز پسرک تفسیر حرف آن پیرمرد را دانست. هرجا می‌رفت کار برایش پیدا نمی‌شد حتی کسی اورا به کاریگری نمیبرد. پدرش که توان این را نداشت او را حمایت کند مادرش که اصلا حسی از مادری برایش نداشت. او از اول تنها بود همه افراد زندگی‌اش فقط تا یک قسمت از زندگی همسیر اش بود.

اصلا کسی را در زمین نداشت که به او پناه ببرد. دوستش احمد برایش زنگ زد و برایش از فرصت کاری گفت که در خانه‌ی باید باغبان باشد. پسرک فردا صبح دوان، دوان سوی آنجا رفت ولی در جواب برایش گفتند: «برایت حتما تماس می‌گیریم»

پسرک میدانست که این یعنی نه! با پای پیاده دوباره سوی خانه می‌آمد در راه با خودش حرف میزند و می‌گفت:

خوب تا اینجا که فکر کرده بودم از این به بعد کی است؟ اصلا خدا کجاست... خدایا تو اصلا زنده‌یی یا موردی؟ چرا همرایم حرف نمیزنی اصلا؛ تو که میدانستی چرا تنهایم میگذاری

با خدایش در جنگ بود او دیگر نمی‌توانست به خدایش هم اعتماد کند اوج ناامیدی قرار داشت و نمیدانست چکار کند خسته شده بود.

برایش هر روز یک روز دردناک بود چون مادرش به او طعنه‌ی نان مفت خوردن را می‌داد، درد اینجا بود که او مادر اصلی اش بود.

پسرک در دریای ناخدایی غرق شده بود. وقتی پوهنتون شروع شد، چند روز اول را با اشتیاق که داشت میرفت ولی پول نداشت.

روز چهارم در هنگام بازگشت بسوی خانه دوست ناخلف اش را دید

که شغلش دزدی بود. اسد میدانست کسبه او را ولی برای کمک نزد او رفت. ایمان که از کودکی در سایه‌ی بی پدری بزرگ شده بود

دوست کودکی اسد بود و تنها راه زنده مانداش را از کودکی از راه دزدی پیدا می‌کرد. اسد با لهجه شیرین اش به سوی ایمان دید و گفت:

+سلام! کجایی رفیق

-اوه! اسد... راهت را گم کرده‌ی چطور؟

+ داستانش مفصله بریم یک چای بخوریم

-باشه... باشه حتما بیا بریم آنطرف سرک پیش کاکا اسماعیل.

کاکا اسماعیل سماوار دار قدیمی بود. چای را آورد هر دو نشستند و گفتند. اسد از ناگفته های دلش را بسوی ایمان باز کرد:

+ هی رفیق! زندگی بسیار بی معنا است

در جواب با پوز خند گفت: اسد جان زندگی از اول اش برای ما معنا نداشته خودت را فریب نده.

+ ایمان! راستش را بگویم امروز تو را درک می‌کنم

با هم گفتند و خندیدند. اسد از ایمان خواست کار کند همراهش. ایمان چند بار برای اسد با پوزخند گفت: « تو که این کار را حرام میدانستی حالا چه به سرت خورده». ولی اسد چیزی به گفتن نداشت. و تمام کارش این بود باید ایمان را راضی کند تا او را به کار کردن ببرد.. هر دو آن شب قرار ملاقات گذاشتند.

نیم ساعت قبل از وقت ملاقات اسد داشت آماده می‌شد باید طوری لباش می‌پوشید که بسیار راحت باشد و یک دستمال هم گرفت. وقتی به آینه نگاه کرد خطاب به خودش گفت:

ازت معذرت می‌خواهم... مجبورم کاش عدالتی وجود داشت در این دنیا که این کار را نمی‌کردم.

اسد راهی شد و فقط ده دقیقه پیش‌تر به مکان ملاقات رسیده بود. وقتی ملاقات ساعت هشت شب است ایمان رویش طوری بسته کرده بود که شناخته نمیشد. اسد منتظر ایمان بود که ایمان از عقب اسد آهسته، آهسته آمد و به شوخی گفت:

«تکان نخوری!». اسد تمام بدنش می‌لرزید.

ایمان با لحن کنایه آمیز گفت: پسر جان با دستمال رویت را بسته کن که شناخته نشوی، ما به عروسی نمیرویم که دور گردنت انداختی این دستمال را و اینقدر بزدل نباش. اسد گفت: «بار اولم هست نمیدانم، چشم استوار میمانم تشویش کن»

ایمان صدا زد: بسته کردی؟ بلی بسته کردم. خوب است پس از عقب من بیا. اسد رویش را بسته کرد شبیه ایمان ولی دستانش هنوز هم می‌لرزید. ایمان به اسد گفت سر این کوچه می‌باشیم تا

یک شخص کوت شلوار پوش بیاید وقتی‌که آمد؛ من اسلحه را به سوی آن مرد می‌گیرم و تو باید با عجله تلاشی‌اش کن و هر چه در جیب اش بود بگیر. اسد گفت: «به آن مرد شیلک که نمیکنی؟»

ایمان دوباره خندید و گفت: «پسرجان ما به عروسی نیامدیم، چیزیکه میگویم همانطور می‌کنی سرمان را به فنا ندهی»

اسد با اینکه می‌لرزید ولی مجبور بود چشم بگوید چون مجبور به اطاعت بود. بدن اسد هنوزم داشت می‌لرزید و ایمان هر دقیقه با خودش می‌گفت: « این مرد قرار بود بیاید چرا نمیاید »

هر دو منتظر ماندن ساعت هشت و سی دقیقه شب است.

شخصی از سرکوچه می‌آید به ظاهر نسبتا میان سال است و پولدار معلوم می‌شود. این دو پسر منتظر ماندن تا آن مرد نزیدک اینها شود. آن مرد فقط دو قدم با اسد شان فاصله داشت، که ایمان اسلحه را سوی آن مرد گرفت و گفت: «تکان نخوری... هیس صدا نزنی که شلیک می‌کنم». آن مرد دستانش را بالا و گرفت و اسد مبایل، پول و کیف پول آن مرد از جیب اش گرفت.

دوباره ایمان خطاب به آن مرد گفت: «همینطور به راه ات میروی، عقب ات را هم نگاه نمی‌کنی اگر جیغ کشیدی، بفهمم

فردا مردم سر قبر ات گل می‌پاشن». مرد نمیدانست چکار کنند طبق میل ایمان رفت. وقتی اسد و ایمان مطمعین از رفتن آن مرد شدند هر دو دوان دوان از کوچه‌ی دیگری فرار کردند. به مخفیگاهی ایمان رسیدند. هنوزم هر دو نفس، نفس می‌زدند. مخفیگاه اش در یک خانه متروکه قدیمی بود با دروازه‌یی چوبی. وقتی داخل شدند، دو اتاق بود یکی برای خواب ایمان و اتاق دیگر اتاق کار ایمان بود البته اتاقی بود که ایمان بعد از دزدی به آنجا میرفت. هر دو رفتند در اتاق دومی هنوزم اسد نفس میزد، چون عادت نداشت. ایمان با خنده گفت: «چه کار کردی پسرجان! چقدر پول داشت آن مردک پست». اسد گفت: « مطمعینی ما را تعقیب نمی‌کند». ایمان خندید: «پسر! تو چقدر ترسویی، خیالت راحت هیچی هم نیست به من اعتماد کن».

اسد در دلش هنوزم می‌ترسید. ایمان پول، کیف پول و مبایل را همه‌اش شمار می‌کرد که چقدر پول می‌شود. اسد با دقت سوی ایمان میدید اصلا خیره شده بود به او گفت: «ایمان... تو اصلا نمیترسی که گیر بیایی» ایمان لبخندی زد و مصروف شمار کردن پول‌ها بود و به اسد گفت:

- جمعا سی و سه هزار کار کردیم که نصفش مال تو هست نصفش از من.

+ ایمان! گفتم تو اصلا نمیترسی

- اصلا برای چه بترسم؟ پدرم را که ندیدم، مادرم که در هشت سالگی ام از دست دادم دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم. بیا پولت را بگیر و برو خانه ات، به‌خوبی مصرف کنی.

اسد پول را گرفت و خیره شده بود به خودش نمیدانست چی بگوید به خودش. پولش را گرفت و آمد به خانه اش.

اسد دروازه خانه اش را تک تک کرد، مادرش برای باز کردن آمده بود و به اسد با لحن خشن گفت:

- تا حالا مگر کدام گوری بودی؟

+ با دوستایم درس می‌خواندم

- بیا مفت خور بی ارزه، همین درس تورا به اینجا رسانده اگر کار می‌کردی اینقدر مفت خور نبودی، حتی پول رفتن به دانشگاه را نداری.

+ برای خودم کار پیدا کردم و اصلا تو به من پول ندادی که اینقدر بالایم حرف میزنی و دیگر به من بی ارزه نگو.

- حالا چه کار پیدا کردی، شکمت را هم سیر بتوانی برایت کافیه
از تو بی ارزه همینم که ساخته نیست
+ برایت چند بار بگویم به من.... به من بی ارزه نگو، بیبین مادر!
به سختی خودم را کنترول می‌کنم خیلی بد دهنی،حیف که مادرمی.

اسد سوی اتاقش رفت و دروازه را بست که کسی داخل نشود. پسرک
خوشحال از این بود که کتاب های دانشگاه را خریداری می‌تواند.

مبایل برای خودش بخرد و هر چیزیکه ضرورت داشت بگیرد. به
روزی زمین دراز کشید و با خودش فکر می‌کرد. دقیق نمیدانست که
گنهکار شده است یا به آرزویش رسیده. شیطان درونش زنده شده
بود و به هیچی اهمیت نمیداد جز رسیدن به آرزو هایش. ولی حسی
او را داشت از گلو خفه می‌کرد و حس دیگر او را خوشحال. دقیق
نمیدانست او را چی‌شده. با خودش گفت: « بهتر است بخوابم،
خواب بهترین راه فرار از زندان ذهن است نمیتوانم با بحث های
مغزم کنار بیایم»

آن شب خوابید و فردا صبح با اشتیاق به پا برخواست و راهی
دانشگاه شد. قبل از رفتن به دانشگاه، رفت سوی کتابفروشی و کتاب

های ضرورت اش را خرید، بعد موبایل و همینطور هر چیزی ضرورت داشت گرفت برای خودش. نمیدانست با چه قیمتی به آرزوی هایش قرار است برسد، صدای شیطان درونش غرشی داشت که او را کر کرده بود. رفت به دانشگاه وقتی درس اش تمام شد بیرون آمد و رفت پیش کاکا اسماعیل تا چای بنوشد. روزی آفتابی بود بالای گلیم نشست و آفتاب به چهره نمکی اسد می‌تابید و چای سبز اش را می‌نوشید. جوانک خوش بود و فکر می‌کرد تقریبا به چیزهایکه می‌خواست میرسد. وقتی چای‌اش را نوشید با خنده سوی کاکا اسماعیل دید و گفت:

+کاکا جان خیر بیبینی با این چای‌ات واقعا حس خوبی به آدم میده

- نوش جانت بچیم، چای دیگر بریزم برایت؟

+ نی کاکا جان خیر بیبیبنی، اینم پنجاه افغانی را بگیر و مابقی اش هم مال خودت.

- باقی پولت را بگیر بچیم، من خوش ندارم پول رایگان بگیرم

جوانک هرچه اصرار کرد ولی کاکا اسماعیل قبول نکرد مابقی پولش را گرفت و با خودش گفت: «عجب آدمی است پول خوشش نمیاید

اونم پول مفت!». از آنجا سوی رستورانت که آرزو داشت در آن یک روز با فکر آرام هر غذای که می‌خواهد بخورد و نگران پول اش نباشد. به رستورانت بالا شد و با اشتیاق هر گوشه‌ی رستورانت را می‌دید. گارسون سوی جوانک آمد با سیخ های کباب و گفت:

- امر کو بادار جان! چه فرمایش میدهی؟

+ خواهش است لالا جان! برایم کباب گوسفند بیاور

- چشم بادار جان، همین حالا برایت می‌آورم.

چند دقیقه معطل شده بود جوانک تا فرمایش‌اش را بیاورند، پسرک با خودش هم می‌خندید و هم حس خوشی داشت. فرمایش اسد رسید و با طعم حسرت های که در دلش داشت آن کباب را خورد.

آز آنجا رفت سوی خانه، درس هایش مرور کرد و بعد خستگی اش را رفع کرد که زنگ ایمان برایش آمد، اسد خطاب به ایمان گفت:

+ سلام رفیق! کجا هستی؟

- علیکم؛ زنگ زدم که برایت بگویم امشب به کار میروی؟

+ البته چرا که نه!

هر دو باهم دوباره قرار ملاقات گذاشتن، برای اسد این دومین بار است که به کار کردن همرای ایمان میرود. اسد هم میترسید و هم اشتیاق داشت برای یک شورش خاص داشت که مردم ازش بترسد.

دوباره اسد ده دقیقه پیشتر از قرار ملاقات رسید که چند دقیقه بعد ایمان هم رسید. ایمان اشخاص را انتخاب می‌کرد که از کی بدزدند.

این‌بار به جای دورتر رفتند، اما این بار اشخاص را که انتخاب کردند دو نفر بودند. دوباره قایم شدند و طبق رفتار قبلی شان ایمان سلاح را نشانه می‌گرفت سوی آن اشخاص و اسد آنها را تلاشی می‌کردند.

از آن سوی کوچه دو جوان زیبا باهم می‌آمدند و می‌خندیدند وقتی نزدیک به اینها شدند، دفعتا ایمان سلاح را نشانه گرفت و گفت:

- تکان نخورین و هیچ کدام شوخی همراه تان ندارم، کوچکترین اشتباه میتوانه زندگی تان را تغییر بدهد.

سرش را سوی اسد تکان داد که باید آنها را بگردد و هر چیزی دارند بگیرد. اسد هم با بسیار ترس و اشتیاق آنها را گشت و هرچه که داشتند ازشان گرفت. ایمان با صدای خشن با آن جوان ها گفت:

« همینطور به راه تان ادامه بدهید »

آن دو جوان باز هم طبق میل ایمان و اسد رفتند، اینها هم فرار کردن از محل دزدی. باید راه شان را طوری میرفتن که کسی نبینند از کجا آمدن به همین خاطر ده دقیقه دیرتر به مخفیگاه ایمان رسیدند.

پول ها دوباره بین خویش تقسیم کردن و اسد با تمام خوشحالی اش دوباره سمت خانه رفت. جوانک فکر می‌کرد پیروز شده بی‌خبر آز آن

که در چاه خودش فرو میرود. هر روز چیزی جدیدی برای خودش می‌خرید تقریبا تمام حسرت هایش را خرید. چیزی نمانده بود که نکرده باشد. دو روز بعد باهم تصمیم گرفتن که جشن بگیرن بخاطر کار های که کردن. هر دو رفتن به جایی تقریبا دور از شهر بالای کوهی نسبتا هموار با خودشان یک مقدار زیاد نوشیدنی و خوردنی گرفتن.

هر دو شاد بودند اسد خطاب به ایمان گفت:

+ من تمام حسرت هایم را می‌خرم و دیگر حسرت نخواهم کشید حتی اگر بمیرم

- هنوز در سر راه هستی اسدجان! بگذار کمی بگذرد دیگر هیچی برایت آرامش نمی‌دهد، من چند رفیقم را از دست دادم در همین کار ها یکی آن بطور وحشتناکی مُرد دیگری آن در زندان زجر می‌کشید

+ میدانم آخر این راه تباهی است ولی فقیری دردی بیشتر از این است، غم مخور رفیق میان این جهنم باید ابلیس شد تا زنده بمانی

- بلی برای زندگی جنگید ولی برایت از همین اول باید بگویم که اگر روزی من نبودم تو شاد زندگی کن

هر دو باهم خندیدن و لذت بردن بی خبر از آنکه جدایی در سر راه موقعیت دارد. دو روز بعد خواستن با هم دوباره به دزدی برود، این‌بار مردی را شکار خود قرار دادند که نیرومند و کارمند یکی از دفاتر دولتی بود. ساعت هشت شب است، هر دو آماده رفتن است

اسد بی‌قرار این است که این‌بار اسلحه را بگیرد و ایمان باید پول ها را بردارد. ایمان به اسد گفت: «بچه نشو اسد؛ این شوخی نیست اگر مردک از خودش سلاح داشته باشد تو چکار می‌کنی». اسد گفت:

«باید شیلک کنم درست؟» ایمان با پوز خند بلند خندید گفت:

«البته میخواهی به کجایش شیلک بکنی؟»

در جواب گفت:«نمیدانم ولی شیلک می‌کنم»

ایمان به اسد یاد داد وقتی عمل غیر منتظره از مردک دید باید به پایش شیلک کند نه به سینه و سر اش. هر دو رفتن به محل که

مردک قرار بود از آن بگذرد. اسد داشت می‌لرزید از استرس ولی به ایمان روحیه میداد که هیچ چیزی نشده او را، صدای نفس هایشان را یکدیگر می‌شنیدن. ایمان به اسد گفت: «اسد کدام اشتباهی نکنی که این مرد قبلا هم مورد حمله دزد ها قرار گرفته ولی کسی چیزی ازش دزیده نتوانسته». اسد به ایمان خاطر جمی داد که چیزی نیست قرار است تمام چیز به طور عادی پیش برود.

ولی به‌خاطر که پولیس های شهر از چندین قضیه دزدی مسلحانه خبر دار شده بودند، تمام شب را به محله های شهر می‌آمدن. ایمان حراس داشت ولی به اسد چیزی نمی‌گفت که او نترسد و این دزدی ره کنسل نکند به همین خاطر اسلحه را به اسد داد و هر دو رفتن. هر دو ترس های‌شان را از یکدیگر پنهان می‌کردن.بلاخره به محل رسیدن

هر دو صدای نفس های یکدیگر را می‌شنوند وقتی مردک سر راه رسید اسد به تمام استرس هایش دقیقا مثل ایمان سوی مرد اسلحه

را گرفت و با صدای رسا گفت: «تکان نخوری، شوخی همراه ات ندارم تمام دار و ندارت را رد کن». مردک دستانش را بالا گرفت و باز پوزخند گفت: «بچه جان! میدانم شوخی نداری بیا پول هایم را

بگیر». وقتی ایمان رفت تا پول های آن مرد را از جیبش بگیرد، مردک با تمام قوت مشت به دهن ایمان زد و سر ایمان را زیر بازوانش گرفت. اسد نمیدانست چکار کند، مردک داشت اسد را خفه می کرد

که ناگهان صدای شیلک شنیده شد او هم دوبار. وقتی فیر کردن اسد چشمانش را بسته گرفته بود بعد از چند ثانیه‌ی دید که مردک به زمین افتاده و ایمان به تمام حس ترس اش به اسد میگه:

«تو چکار کردی لعنتی! حالا پولیس های میاد عجله کن بیا برویم»

اسد میترسید که آن مرد نمرده باشد ولی ایمان به او دلداری می‌داد که هر دو مرمی به پای چپ آن مرد اصابت کرده. اسد هم مثل یک روح شده بود نمیدانست چکار کند صدا ها را نمی‌شنید. هر دو با هم فرار کردن بلاخره رسیدن به مخفیگاه شان. اسد هنوزم مثل یک روح بود ولی ایمان به خودش گفت: «چه مردک پستی بود نزدیک بود مرا بکشد خوب کردی بهش شیلک کردی»

اسد به دیوار ایمان خیره شده و به یک نقطه می بیند و به ایمان گفت: « او... او مرد که نمورده؟!» ایمان به خنده گفت:

«برایت گفتم که بار اول‌ات است نباید اسلحه را دستت بگیری ولی اصرار خودت بود ولی تشویش نکن آن مرد نمورده و اینقد خودتو سرزنش نکن این کارها اینطور مساله ها را دارد»

اسد با گفته های ایمان کمی آرام شد ولی نمیدانست از همین اکنون او به طغیانگر تبدیل گردیده و شاید سالها بعد آدم های بیشتری را زخمی و بکشد. این دو نفر آنقدر پول در میارن که میتوانن هر حسرتی که داشتن را پوره کنند. ایمان در یکی از دزد هایشان کشته میشود. اسد از آن روز به بعد پی میبرد که به یک هیولای شیطان تبدیل شده. بعد از فوت ایمان که تقریبا یکسال می‌گذرد او به آینه می‌نگرد که دیگر اسد خودش نیست در آینه کسی دیگر را می‌بیند؛ یک شیطان یا یک شخص که دنبال حسرت هایش دویده بود و نمیدانست دقیقا به دنبال چه میرود! با خودش در روبروی آینه ایستاده و می‌گوید: «آه! این چه کوفتی است که من مینگرم چرا چهره ام شبیه خودم نیست؟ مرا چیشده، ازت نفرت دارم»

او تقریبا چهار نفر با مرمی زخمی کرده بود. آنقدر از خودش نفرت داشت که حتی دیگر به آینه نمیدید. پول های زیادی را دزدیده بود

فکر می‌کرد دیگر راهی برای برگشتن نیست او وارد دنیایی شده که هیچ چیزی سر جاهش نیست البته در دنیای قبل ازین هم هیچ چیزی در جایش نبود فقط در دنیایی فعلی اش کمی شلوغ تر از دنیای قبلی اش بود. اسد بعد از گذشت یکسال خیلی تغییر کرده بود مخفیگاه ایمان را مال خودش کرده بود. برایش یک دوست جدید پیدا کرده بود. ولی به چند هفته کار نمی‌کرد چون در نیم راهی قرار داشت که چکار کند. از پوهنتون رخصت شد ولی نمیدانست مغزاش کجا گیر کده سر و کله‌اش به کجا میبرید اسد را. با پای پیاده راهی شد و میرفت نمیدانست به کجا میرود فقط راه میرفت و میرفت...

هرکس از یاد خداوند روی بگرداند شیطان همنشین

و همراه او خواهد شد و او را طوری از راه خدا

منحرف می‌کند که او گمان می‌کند از همه داناتر است...

سوره زخرف آیه ۳۶ و ۳۷

به یکبارگی سر و کله اش از خرده فروشی پدر اش پیدا شد. سر اش به طرف پایین و کنار پدرش نشست و هیچ حرفی نزد. پدرش هم هیچی برایش نمی‌گفت هر دو ساکت نشسته بودند و حرف نمیزدند؛ مدتی را مکث کردند. اسد ناگهان شروع کرد و به پدرش گفت: «من بریدم فکر می‌کنم مغزم قلبم را اعدام کرده و روحم در سیر یکی از قبرستان ها است؛ انگار نمیدانم من کی هستم! من کی هستم پدر؟»

پدر کمی مکث کرد و در جواب گفت: «تو خودت هستی، فقط خدا را گم کرده‌یی که اینگونه شده‌یی»

+ مگر خدا از رگ گردن ما به ما نزدیکتر نیست؟

- چرا البته که هست! نکند خدا را گم کرده‌یی؟

+ دقیقا نمیدانم پدر جان؛ ولی قلبم از درونم مثل یک پارچه سوخته آویزان مانده دیگر تپشی ندارد و نمیدانم کی هستم، به کجا میروم و چه کار می‌کنم

- بچه جان من! ببین بعضی وقت ها ما در درون خود گم می‌شویم ولی دیر یا زود خود را می‌یابیم؛ ولی اگر از درون خود چیزی را گم کرده باشیم، این دیگر سخت است و نمی‌دانیم به کجا برویم که بیابیم

چیزی گم شده خود را حالا هم شاید تو هم خدا را گم کرده‌یی از درونت، یا هم نخواستی خدا را ببینی، خداوند همیشه است در کنارت وقتی تو نخواستی ببینی او را این یک چیز واضحه که نمی‌بینی. اسد در جواب دادن کمی مکث کرد و با صدای گرفته گفت:

«من اینقدر تلاش کردم که خدا را در قلبم بیابم ولی انگار او مرا نمی‌خواهد ببیند، پدر جان به کجا بروم که او را بیابم به کجا اصلا دردی مرا گرفته که گفتن نداره نمیدانم چی‌شده حس مبهمی دارم!»

پدر گیلاس چای‌اش را نوشید و نفس کشید و دوباره با صدای دل‌نشین جواب داد: «نه بچه جانم ببین! کعبه حقیقی دل همین‌جا هست تو باید اول خودت را پیدا کنی و بفهمی کی هستی؛ وقتی می‌گویی خدا را می‌خواهم پیدا کنم باید در راه خدا قدم بگذاری که او را بیابی؛ مولانا چقدر خوب میگه که:

گر درک کنی خودت خدا را بینی

درکش نکنی، کعبه و بتخانه یکیست!

حالا تو هم برو بچیم اول خودت را پیدا کن ببین کی‌هستی بعدا دنبال خدا بگرد.

جوانک تمام قوتش پدرش بود، کسی دیگری را نداشت که از دردهایش برایش بگوید، پدر تنها مرحم و یاور او در سفر زندگی بود، پدرش همیشه می‌فهمید وقتی اسد دلش می‌گیرد به خرده فروشی اش‌میاید به همین خاطر همیشه او را در وقت حرف زدن بچه جانم صدا میزد. اسد از آنجا بیرون شد و بیدون خداحافظی و در راهی که میامد و با خودش همینطور حرف میزد و می‌گفت: «این پدرم هم نمیداند وقتی صبح از خواب بلند شوی و به آینه نگاه کرده نتوانی، روح ات از گلوی جسمت گرفته باشد چقدر عذاب می‌دهد آدم را وقتی شکستگی های روح‌ام در آینه بر چهره‌ام نمایان می‌شود دلم می‌شود همانجا خودم را حلق آویز کنم شاید هم حق با پدرم هست» همینطور داشت می‌آمد و بلاخره به خانه رسید. قلبش از سینه اش می‌خواست بیرون برود؛ اسد آن شب را صبح کرد البته دقیق هم نمیدانست که این همه حس های مزخرف از کجا برایش ریشه گرفته. او دیگر طاقت نداشت باید یک تصمیم می‌گرفت یا دست از دزدی بردارد یا هم به سوی دیگری برود.

او بازهم تصمیم گرفت کار نیمه تمام‌اش را تمام کند دوباره خواست یک مدتی را با روح شیطانی ادامه بدهد. جوانک به سوی پوهنتون

راهی شد بازهم در راه با خودش حرف میزند تا اینکه به پوهنتون رسید. از خانه اسد تا پوهنتون کابل فقط پنجاه دقیقه فاصله بود.

دفعتا متوجه می‌شود و می‌بینید: اوه لعنتی! قلم ندارم خدای من؛ برگشت تا از روبروی پوهنتون شان که کتابفروشی است یک قلم بگیرد، وقتی داخل دوکان شد بدون اینکه بیبیند فروشنده کی‌هست با عجله و نفس نفس زنان صدا کرد و گفت: سلام کاکا جان!

یک قلم بیگ برایم بدهید. دنبال پول خورد می‌گشت که ناگهان صدای دختری را شنید که خطاب به دوکاندار گفت:

بیدرجان! قیمت این کتاب چقدر است؟ اسد بی آنکه به دوکاندار بنگرد مستقیم سوی آن دختر دید و پولش را به دوکاندار داد.

اسد با یک دیدن دلش رفت ولی ناخداگاه سر صحبت را با دخترک باز کرد بعد از ادای سلام شیرین برای دخترک گفت:

ببخشید این کدام کتاب است؟ دخترک با لحن نازک و گیرا جواب داد: «اوه! این کتاب آلبرکامو است». جوانک نمیدانست آلبرکامو کیست؛ چون اصلا با نویسنده ها آشنا نبود ولی برای اینکه بتواند مکالمه را کمی طولانی کند گفت: «بلی این کتابش خیلی کتاب خوبی

هست، راستش شما هم در پوهنتون کابل درس می‌خوانین؟» دوباره دخترک با صدای سرد جواب داد: «بلی، فاکولته هنر های زیبا»

دخترک رفت ولی جوانک مات مانده بود، زمین برای چند لحظه از گردش ایستاده بود. جوانک با خودش چشمان... چشمانش می گفت از دوکان بیرون شد و راهی پوهنتون شد. ساعت های درسی را گذراند آمد نزدیک دروازه‌ی فاکولته هنر های زیبا، برای اینکه کسی نفهمید خودش مصروف سبزه های زمین ساخته بود و با خودش می گفت کاش یکبار دیگر آن را بنگرم. دخترک بیرون آمد و رفت... رفت که رفت اسد فقط می‌دید که رفت ولی خوش به این بود که همینجا درس می خواند. او رفت و جوانک هم رفت.

تمام مضمون این روز های اسد این بود که باید وقت‌تر به پوهنتون برود تا عاشق دختری که هست او را بنگرد؛ گاهی نزدیک دروازه پوهنتون، گاهی به کتابفروشی. همه این دو هفته را مخفیانه دخترک را میدید و انگار زمین و زمان برایش می گویند این همان است که دنبالش هستی. بعد از دو هفته اسد دیگر طاقت نداشت و از پشت آن دختر رفت تا با او کمی حرف بزند. اسد دزدی های زیادی کرده بود ولی اینجا دلش مثل پسر بچه‌ی شده که تازه می‌خواهد از سرک

رد شود اینقدر استرس گرفته بود که دست و پاه‌اش میلرزید؛ ولی دلش را با دل شیر گره زد و تا که با او حرف بزند همینطور از عقب آن میرفت وقتی نزدیکتر به دخترک شد با صدای لرزان لرزان گفت:

« سلام ... سلام! ببخشید میشه کمی باهم حرف بزنیم؟»

دخترک با تعجب سرش را چرخاند و گفت: « چی هست؟ »

+ ببخشید! نامت چی هست؟

- کارت را بگو؟

+ فقط میخواهم اسمت را بدانم.

دخترک همینطور مخالف کرد و چیزی نگفت، اسد دلش به همین خوش بود که با او حرف زده صدای او را شنیده، اگرچه این مکالمه هیچ نتیجه‌ی نداشت ولی عاشق شده بود. همینطور هر روز می‌گذشت و اسد هر روز وقتر به پوهنتون می‌رفت و دخترک برای اینکه جوانک مزاحمش نشود با دوستاهایش به پوهنتون می‌رفت.

اسد بعد از جستجو های متعددی از فاکولته هنر های زیبا و صد ها پرسش دیگر از محصلین آن فاکولته فقط توانست که اسم

آن دخترک را بفهمد و در دیپارتمنت نقاشی صنف سوم هست.

این روز ها گذشت و امشب شب دزدی بود ولی اسد دلهره داشت مثل اولین دزدی! نگران شده بود، اولین بار بود اینقدر دلش گیر کرده بود بعد ازینکه از پوهنتون رخصت شد رفت تا کمی از چای کاکا اسماعیل بنوشد. رفت و به سموار کاکا اسماعیل و صدا زد: «کاکا اسماعیل یک چای سبز بیار».

چای برایش را آورد و نفسی راحت کشید همه‌اش به این فکر بود که چطور خواهد شد؟ این همه نقض های او، و با خودش می‌گفت بلفرض آن دخترک مرا پذیرفت اگر بفهمد دزد هستم چه؟ اگر دیگر نتوانم او را بیبینم چه؟ ترس از مرگ ندارم ولی نگرانم، نگران کسی که هنوز او را نمی‌شناسم ولی آشنای دلم شده است. ساعت ها گذشت و شب شد، اسد روی تختش دراز کشیده بود و مثل مُرده ها به سقف خانه می‌دید، ساعت هشت و سی و پنج دقیقه شب شده و زنگ های تکراری برای اسد می‌آید ولی جواب نمی‌دهد. در یک دست اسد سلاح و در دست دیگرش عکس آن دخترک بود قلبش می‌تپید، او برای اینکه به دخترک برسد به پول نیاز داشت برای همین بدون اینکه زنگ را

جواب بدهد رفت به پایگاه دزدی شان، دوست هایش با لحن خشمگین گفتند: « ما فکر می‌کردیم که نمی‌آیی اگر دلت نبود نمیامدی ما به تنهایی میرفتیم». اسد گفت: «اینقدر بزرگ نکنید عجله کنید که برویم». همه شان چهار نفر بودند و این بار کسی را انتخاب کردند که خیلی پولدار بود. رفتند و همه منتظر این بودند که آن مرد بیاید، ناگهان دیدند از سر کوچه چراغ موتری شاسی بلند به آخر کوچه می‌تابد، اسد به همه با دستانش اشاره کرد که خاموش باشند و منتظر علامت من باشد. همه وظیفه هایش را می‌دانستند که چکار کنند وقتی موتر نزدیک شد، اسد سلاح را نشانه به سر مردک گرفت و دروازه موتر را باز کرد و گفت: « پیاده شو از موتر هله! سرو صدای خواستی ایجاد کنی منم آن صدا را به همیشه خاموش خواهم کرد». سلاح ره به دهن آن مرد نشانه گرفته بود تا صدایش بیرون نیاید، پول، موتر و همه چیز آن مرد را گرفتند و رفتند. بعد از حساب و کتاب بین شان به اسد مقدار زیادی پول رسید که اگر دو سال کار هم نکند برایش کافی است. پسرک ساعت دوازده شب دوباره مخفیانه به خانه بازگشت ولی خواهر کوچک اش بیدار بود که به آشپز خانه

دنبال خوراکی بود، دید که اسد مثل دزد ها وارد خانه شد. خواهر کوچکش خبر بود که اسد بعضی شب ها دیر میاید و مثل دزد ها وارد خانه می‌شود، خواهر کوچکش اسرا نام داشت و هشت سال داشت، اسد وقتی وارید دهلیز شد دید که چراغ آشپز خانه روشنه دید که زینب بیدار شده و دنبال خوراکی هست. زینب با صدای شیرین به اسد گفت: «باز هم دیر آمدی او هم مثل دزد ها»

اسد با پوزخند به زینب گفت: «کوچولو فردا هر چه خواستی برایت میخرم ولی به مادرم چیزی نگویی باشه؟!» زینب قبول کرد و اسد داخل اتاقش شد. چیزی به گفتن به خودش نداشت برای همین چند ساعتی ساکت نشست و بعد خوابید.

فردایش فکری به ذهنش رسید و خواست چیزی از کسیکه دوست دارد دزدی کند تا برایش یادگار بماند برای همین با یکی از دوستانش هماهنگ کرد که ساعت دوازده چاشت با موترسایکل کنار پوهنتون کابل بیاید البته برای دزدی، اسد ساعت آخر درسی بیرون شد و معطل دخترک بود .

صورتش را با دستمال گردن پوشانید، همه شاگرد ها کم کم
داشتن بیرون میامدن، اسد چشمان تیزی داشت، دید که ملیکا
بیرون آمد و میخواهد آن سوی سرک برود به محض اینکه از
سرک می‌گذشت. اسد همرای دوستش با سرعت غیر مجاز پیش
روی او ایستاد و کیفش را دزدید. ملیکا اینقدر گریان کرد که
کیفش را دزدیدن ولی اسد برای یادگاری این کار را کرده بود. وقتی
از ساحه دور شدن؛ مهدی که دوست اسد بود گفت: چقدر پول
داخلش هست رئیس؟». اسد خندید گفت: «هیچی ام داخل
نیست جز چند پنسل نقاشی و خودکار». مهدی کمی عصابی شد
و دوباره پرسید: « شوخی نکن چقدر پول هست داخلش ». اسد
با جدید پاسخ داد گفتم که هیچی داخلش نیست فقط یک
حسابی با این دختر داشتم که خواستم تصفیه کنم؛ اما برای کار
کردنت پول می‌خوای از پول خودم میدهم رفیق هیچ مشکلی
نیست. مهدی خندید و گفت: «رئیس ای گپا دیگه چیست
خودت یک دنیا ارزش داری ببخشی نمی‌فهمیدم که اینطور
است، چون چیزی هم خودت به من نگفتی فقط گفتی بیا بریم
به کار به او خاطر پرسیدم رئیس خفه نشو».

اسد با مهدی خداحافظی کرد و با عجله رفت سوی خانه، وارد اتاق شد و همین‌که بکس ملیکا را باز کرد دید چند قلم خودکار آبی در بین آن است و لوازم دیگری. تنها یادگار از عشقش فقط چند خودکار داشت و از عشق که داشت نمیدانست چکار می‌کند؛ خودکار آبی را آنقدر بوسید که لب هایش آبی شد، ناگهان مادرش داخل شد و دید او را به صدای خشمگین گفت:

« چه کردی احمق! چرا لب های را رنگ کردی؟»، در جواب گفت: هیچی مادر جان استاد ما کارخانگی داده که لب های تان را رنگ آبی کنید. مادرش گفت: « ای دیگه چرقم استاد دیوانه است البته مغز خر خورده که اینطور گفته»

مادرش رفت و اسد ماند و خودکار آبی ملیکا ...

حادثه‌ی دوست داشتن تو کُشنده بود ...

روز ها همینطور می‌گذشت و جوانک بدنبال کسی بود که او را می‌خواست و فکر کسی برای دیدن او به جهان پا به دنیا گذاشته. جهان در زندگی اش شده بود فقط یک نفر داشت که او هم ملیکا، دختری با اصل و نسب بود. جوانک فراموش کرده بود همه مسائل زندگی‌اش را؛ که او دزد است و دیگر کاسبی ندارد و چطور می‌تواند با دختری در خانوادی سرمایه داری بزرگ شده خیال عاشقی و ازدواج را در سر کند. **عشق که داشت او را کور کرده بود نسبت به حقایق زندگی‌اش ولی چکار می‌توانست بکند.** یکسو دلی که سخت گرفتار ملیکا است آن سوی دیگر روزگار نامرد؛ جوانک دیوانه وار فقط به سوی معشوقه اش میدید و همه چیز را فراموش کرده بود. جوانک خود را برای ملیکا شخصی خوب و نسبتا با اوضاع مالی خوبی معرفی کرده بود.

عشق در میان این‌ها شلعه ور شده آنقدر که از سوختن یکدیگر خبر نشدن، در بهاری زندگی جوانک این تازه گلی بود که روییده بود آنقدر مست و مدهوشش کرده بود که دیگر خودش را هم نمی‌شناخت.

عشق

عشق میان من و تو مثل دریا و ساحل است

روزی اگر دعوای من و تو شد مرا تنها مگذار، تو نشانزنی خوبی بودی خوب میدانستی به کجای قلبم شیلک بکنی و انگار این گلوله در قلبم عادت کرده و خون پمپاژ می‌کند.

جوانک با خودش درگیر جنگی بود که هیچکسی مطلع ازش نبود و نمیخواست کسی هم از آن با خبر شود ولی برای حل این رویداد غم‌انگیز قول به دلبری داده بود که از نبودنش میترسید.

این ترس او را وادار برای هرکاری کرده بود، هر روز ملیکا را در پوهنتون میدید. روز دوشنبه‌ی خوبی بود اسد خیلی دلهره‌داشت برای اینکه میخواست به ملیکا یادگاری بدهد و بگیرد. وقتی روبروی دروازه پوهنتون کابل منتظر بود که ملیکا بیاید، دید که ملیکا از موتری شاسی بلند با مردی پیاده می‌شود. جوانک از دور نظاره‌گر این مساله بود وقتی چشم اسد چشم آن مرد را دید به یاد شبی افتاد که ایمان کشته شد، با خودش گفت:

« او خدای من این مرد لعنتی با ملیکا چکار دارد، وقتی من چشم او را شناختم او هم حتما چشم مرا می‌شناسد»

منتظر بود که ملیکا به داخل پوهنتون برود، آن مرد هم دوباره با موترش از آنجا رفت، جوانک دوا دوان سوی پوهنتون و در دست بندی بود که خودش هفت سال در دست داشت، همانطور با عجله میرفت مثل پسر بچه‌ی پس از گم شدن طولانی چشمش مادرش را دیده، بلاخره ملیکا را با گفتن صدای:

« ملیکا ... ملیکا ... صبر کن»

بدون اینکه به محضر عالیجناب عشق‌اش سلامی بدهد پرسید ازش:

+ این مردک کی بود؟

- کدام مرد؟

+ همان دیگه... همان که از موترش پیاده شدی!!

- او پدرم بود چرا؟

جوانک از بلند منزلی سقوط کرده که ارتفاع اش معلوم نیست، دلش اینگار در دریا غرق شده و نمیدانست چی بگوید.

از بی جوانی به لکنت زبان افتاد و گفت:«هیچی؛ خواستم بدانم»

ملیکا چند لحظه مکث کرده گفت:« چند وقت پیش پدرم را دزد ها لعنتی خفت کرده بود، به آن خاطر زیادی نگران من است و بعد از آنکه کیف ام را دزدیدن حتی پدرم می‌خواست دیگر به پوهنتون نروم»

جوانک چیزی به گفتن نداشت، دستبندی که هفت سال پوشیده بود و فقط جنس‌اش از تار های قدیمی بود خواست به ملیکا به عنوان یادگار بدهد. یادگاری اسد را گرفت و در وقت رفتن با لبخند سوی اسد گفت: « میدانم به کجای قلبت شیلک کرده تو خوب نخواهی شد».

بعد از رفتن ملیکا، جوانک ماند و یک دنیایی پر از حرف.

پسرک در میدان از جنگ مانده بود که به هر طرف پا می‌گذاشت احساس این را می‌کرد که کشته می‌شود، ترس از دست دادن او را به قدر فشرده بود که انگار کوهی بالای شانه های او قرار دارد.

بس که خودش را خیره کرده بود به میدان جنگ خودش را از یاد برده بود. از پوهنتون که بیرون شد و بدون اینکه بداند به کجا

میرود رفت سوی سموار کاکا اسماعیل بالای تخت چوبی اش نشست و هیچ چیزی فرمایش نداد، کاکا اسماعیل هم مصروف چای دم کردنش به مردم بود بعد از چند دقیقه‌ی که بیکار شد او هم آمد و بالای تخت چوبی کنار جوانک نشست و هر دو به طرف سموار خیره شده بودند. جوانک با آنکه چشمان هر دویش خیره بود از کاکا اسماعیل پرسید:

+ کاکا.... یک چای بیار که مغزم درد می‌کنه

چای را نوشید و چشمش هنوز به بخار های سموار خیره بود انگار تمام وجودش مثل بخار های سموار به بالا میرود.

جوانک واقعا شکسته بود و با خودش هی حرف میزد و می‌گفت:

«حالا کی میتواند مرا درک کند واقعا، وقتی ترست دلبرت باشد دیگر پیش کی بروم، حتی خدا هم مرا نخواهد پذیرفت چون دزدم، آخر پیش کی؟ به کجا بروم؟ این آدما هم فقط می‌گویند که درکت می‌کنیم ولی تا حالا یک اسلحه در دست نگرفتن که بفهمن چه حسی دارد یا هم بالای طناب دار نرفتن که بفهمن...»

بسوی خانه برگشت و در تخت دراز کشید و راه حل برای مشکلاتش پیدا می‌کرد با خودش خواست که پدر ملیکا را تعقیب کند و یکبار تصادفی خودش را به او نشان دهد اگر او را شناخت باید کاری کند که دیگر هرگز او را نبیند اگر هم نتوانست چه خوب! شبی که صبح شد اولین کاری کرد لباس های را پوشید که هرگز نپوشیده بود و زودتر خودش را به پوهنتون رسانید همینطور چشمش را می‌پیچاند که پدر ملیکا بیبیند که ناگهان پشک را دید به رنگ زرد خودش را به پای جوانک میمالد و صدا می‌کشد. اول جوانک نادیده گرفت و او را از خودش دور کرد ولی باز پشک خودش را نزدیک جوانک کرد ناگهان یادی چیزی افتاد که مادرش همیشه به او می‌گفت: «رنگ زرد، رنگ پیروزی توست».

جوانک با آنکه بیسکویتی در دست و آبمیوه‌ی که در دست داشت یخ زد با خودش گفت: « بیا یک بار چانس خوده به گفته ننه خود امتحان می‌کنیم، اگر مرا بشناسد هم گپی نیست هر چه بادا باد». مردک یعنی پدر ملیکا با موتر فورنر مدل دو هزار و هشت اش پایان شد و با ملیکا خداحافظی کرد میخواست دوباره به موتر برگردد و برود در همین لحظه اسد با خودش خدا، خدا

میکرد که اورا نشناسد و خواست مکالمه را طوری آغاز کند که او را نمیشناسد و چند قدم دور ایست و اینطور به پدر ملیکا گفت:

« سلام ببخشید! شما منتظر کسی هستید یا دنبال کسی...»

پدر ملیکا احمد نام داشت و با نگاه هرزگی به اسد نگاه انداخت و لحن بسیار سرد گفت: «چرا جوان؟ تو کی هستی»

اسد از اینکه او را نشناخت خودش را با دلهره‌یی به او یکی از کارمندان پوهنتون معرفی کرد و پدر ملیکا مساله را توضیح داد.

اسد مکالمه ره قطع کرد و همینطور خوشحال روانه پوهنتون شد و با خودش گفت:« خوب شد این حرامزاده مرا نشناخت »

ولی پدر ملیکا هم با خودش می‌گفت: « این لوده را کی به کار گرفته». هر دو از یکدیگر خوششان نمی‌آمد ولی چیزی مشترکی داشتن که آنها را دیر یا زود به یکدیگر نزدیک می‌کردند که ملیکا بود. وقتی تایم درس ملیکا زودتر تمام شد و به اسد پیام داد که در باغ پوهنتون منتظر او هست، جوانک وقتی بیرون آمد به معشوقه اش خواست که بروند که باغ وحش کابل و کمی چکر بزند و ملیکا دلش خیلی می‌خواست ولی ترس از این داشت که

پدرش یا هم کسی او را بیبیند و حرف در بیارین چون این مساله برای یک دختر در جامعه افغانی خیلی مهم تر از جان و نام او است، ملیکا هر چند ترس داشت ولی عشق او را وادر به این کار کرد که تمام این همه حرف ها را بپذیرد و سفر عشق را به حضرت یار آغاز کند، هر چند فاصله پوهنتون کابل با باغ وحش زیاد نیست ولی برای هر دو این کار خیلی دشوار بود مثل این میماند که هر دو میان کویری بدون آب و غذایی راهی سفر شوند هر قدم یک خاطره هست و هر خاطره یک حس ...

برای عشق باید قدم زد هر چند سفر عشق ده قدم باشد. هر دو راهی شدند و رفتند در تمام طول راه اسد خیلی خوشحال بود ولی چشمانش چیزی دیگری می گفت که او خیلی خسته هست و ملیکا این را میدانست و همین فرصت را از دست داد و اینطوری حرف را آغاز کرد:

+ اسد چرا اینقدر خسته بنظر میرسی

- نه کی گفته خسته هستم وقتی با تو قدم میزنم انگار خدا کنار من است

+ ولی من میدانم تو چیزی را از من پنهان می‌کنی ولی این را بدان این تو را از پای در خواهد آورد دیر یا زود.

همینطور داشتن راه میرفتن اسد لبخند عاشقانه‌ی زد و گفت:

« تو از کجا می‌دانی دختر و ها من چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم»

ملیکا درست به چشمان اسد نگاه کرده نمی‌توانست چون تا حالا هیچ حسی در مقابل کسی نداشت و گفت:

«حالا باشد نگو! وقتش رسید خودت برایم تعریف می‌کنی»

چند لحظه سکوت کردند و هر دو به شهر کابل نگاه کردند و این بار اسد خواست مکالمه را باز کند:

+ ملیکا اگر روزی پولدار شوم همرایم میایی که برویم از این کشور لعنتی و دیگر هرگز نیایم؟

دخترک یخ زد با این سوال در دلش گفت این بچه چی میکنه دیوانست مگم ولی در جواب معشوقش گفت:

« دیوانه اول اینکه فامیل را مقابل احساساتم قرار نته دوماً چرا میگی این کشور لعنتی، زادگاه خود را کسی اینطور نمی‌گوید»

اسد پوز خندی زد و گفت: « اولش من تو را در شرایطی قرار ندادیم که فامیلت را مقابل احساساتت قرار بدهم و دوماً باید بگم کدام کشور؟ وقتی بمیری یک قبر را برایت ده هزار میفروشد

حد اقل تو یک ماه باید کار کنی که ده هزار بدست بیاوری و قبر بخری بدون فاتحه و ختم قرآنکریم و در ضمن کمی منطقی فکر کن این کشور مال من و تو نیست مال من و تو جایی است که در آن خاطرات داریم مثل همین کابل فقط نه افغانستان»

دخترک نمیدانست چه بگوید که خوشبخانه رسیدند به باغ وحش، هر دو باغ وحش را دوست نداشتند ولی مکانی خوبی بود براین اینکه از دید عموم به امان بمانند. هر دو رفتند زیر سایه درخت بزرگ نشستند و حرف زدند آنقدر عاشقانه حرف میزدند که حتی درختان عشق کردن از حرف های آنها چون عشق واقعی حس دارد. ملیکا دختری بود که عمیق به یک کلام فکر می‌کرد هنوزم به آن سوالی فکر می‌کرد که یخ زده بود. وقتی حرف هایشان تمام شد دخترک شروع کرد به حرف زدن:

«اسد! توهم راست میگویی وقتی نتوانی دو دقیقه با کسی که واقعا میخواهیش حرف بزنی و میترسی ازینکه مردمش حرف دربیارن، البته اهمیت نمیدم به حرف مردم ولی در اینجا نمیشود به حرف مردم اهمیت ندهی ولی کابل را دوست دارم وقتی ازش دور بشوی چقدر دلتنگ اینجا میشوی اول کوشش می‌کنیم پولدار شویم و از راه درست به هم برسیم و بعد یک جای دور ازینجا برویم ولی سال یکبار اینجا بیایم ولی اگر نشد آنوقت تصمیم می‌گریم که چه کنم درسته!»

اسد که روی سبزه خوابیده بود و مثل پسر پنج ساله به حرف مادرش گوش میدهد به حرف های حضرت یار گوش می داد و دوباره به چشمان ملیکا دید و لبخندی زد و گفت:

« به روی چشم پری »

فقط پنجاه دقیقه از آمدن شان گذشته بود و هر دو هماهنگ کردن که اول ملیکا بیرون شود و برود بیدون اسد و چند دقیقه بعدش اسد. هر طبق چیزیکه میخواستند شد ملیکا در دلش خدا خدا می‌کرد که کسی ندیده باشد او را چون واقعا در جامعه که

عزت و اعتبارت در چند حرف بفروشند و بد نامت کنند خیلی سخت هست و اسد هم در دلش خدا خدا می‌کرد که ملیکا را از دست ندهد. واقعا خدا هم به حرف های دلشان گوش میداد و همانطور شد واقعا زندگی همین است ما خیلی چیز های کوچک میخواهیم از خداوند و همانطور می‌شود و حتی یک تشکری خشک هم از خدا نمی‌کنیم. جوانک بعد ازینکه از نزد حصرت یار آمد خودش هم به حرفای که گفته بود فکر می‌کرد که چرا اینقدر بیزار از این کشور و خاک است و هم دلیل های خودش را داشت و با خودش چنین می‌گفت:

« این کشور لعنتی چه برایم کرده ها! که واقعا بخواهم در این خاک ذلت بار زندگی کنم وقتی بخواهم کمی خوبتر زندگی کنم باید اسلحه دستم بگیرم و مال کسی را بدزدم این چقدر ذلت بار است؛ واقعا من دیوانه شدم که اینقدر با خودم حرف میزنم ....

نه... نه البته که نه همه مردم نشخوار فکری دارند و برای راه بهتری فکر می‌کنند، مگم این کابل برایم چیزی دیگری است هر وجب از خاکش برایم داستان های خوب و قشنگ دارد خاطراتی دارم که اگر آنسوی دنیا هم بروم مرا دوباره سویش باز می‌گرداند

خدا کند! ملیکا همرایم بیاید ولی به کجا برویم ها؟ بریم پسر بعدا در باره این همه بدبختی ها فکر می‌کنیم»

جوانک صورتش برق میزد ازینکه در کنار حضرت یار بوده و چقدر خاطرات را با او ساخته طرز نگاه او، راه رفتن او و اینقدر خاطرات خیلی خطرناک تر از پای دار است.

جوانک آمد نزد پدرش دوباره هم سلام نداد و روی صندلی یک نفری کنار پدرش نشست و برای خودش چایي ریخت بعد از نوشیدن اولین چای نفسی کشید و گفت:

+ پدر... واقعا اگر بخواهی بروی از اینجا به کجا میروی

پدرش نگاهی به چشمان اسد انداخت و با لفظ آرام گفت:

« هر جایي که دلم آرام گرفت همانجا میروم و تاجاییکه دلم آرام نگرفته به سفرم ادامه میدهم و خوشبختی را در هرچیزی میبینم تجربه می‌کنم »

اسد بعد از چند دقیقه فکر کردن که رویش را به سوی دروازه دوکان گرفته بود گفت:

« من نمیدانم..... البته در باره این فکر نکردم ولی فقط میدانم این کشور لعنتی فقط عمر مرا میبلعد. چرا... چرا البته که فکر کردم بنظر من دو نوع زندگی می‌تواند برای یک زندگی خوب باشد اول اینکه خیلی پولدار باشی دوم اینکه دور از همه کس و همه جا با کسایکه دوستش داری یک زندگی راحت و آسوده داشته باشی همسایه های غریبه که نشناسی آنها را و یک سرزمینی که با دل جم بتوانی در آن زندگی ات را ادامه بدهی بدون حرف مردم و نشخوار فکری...»

پدر هم با دقت گوش می‌کرد و سرش را به طرف پایین انداخته بود و با دست چپ اش مو هایش را حالت میداد و گفت:

« فکر خوبی کردی بچه جانم! ولی بدان اگر روزی آنجا بروی و فکر می‌کنی چیزیکه خوشبختت می‌کند اگر نکرد چکار می‌کنی؟

یک عمر حسرت کشیدن خیلی سختر از مرگ است که چرا این کار را کردم یا نکردم خوب فکر کن و ها بگذریم از این مساله درس هایت چطور پیش میرود در پوهنتون؟»

اسد لبخند قشنگی به طرف پدرش زد و گفت:

« اوه پدر جان! توام به چه چیز ها فکر می‌کنی زندگیست دیگر یا خوب می‌شود یا خراب مهم نیست همه اش زندگی من است

درس ها هم... خوب پیش میرود مثل سابق و ها باید بروم که ناهار نخورده ام»

جوانک خداحافظی را خوش نداشت و برای همین همیشه می‌گفت میروم و برمی‌گردم، چقدر خوب است کسای را که دوستشان داریم هیچوقت خداحافظی نکنیم و دوباره برگردیم.

ملیکا که از هیجان زیاد نمیدانست چکار کند با خودش فکر های کوچک می‌کرد مثلا: با اسد از اینجا اگر برویم، اگر نرویم چطور بکنیم و از این حرف ها...

یک روز هم روز آخر تو در این دنیا فرا می‌رسد

البته ما نمیدانیم روز آخرمان کدام روز است

شاید امروز...

شاید فردا ولی دقیق نمیدانیم

کسانی را که دوست داریم یک لحظه بیشتر ببینیم

بیشتر حرف بزنیم و بیشتر بغل کنیم چون حسرت ... حسرت

این حسرت ها آدم را دیوانه می کند

جوانک خودش را دوباره هبس اتاقش کرد، حالا نه پول کم داشت و نه هیچ چیزی دیگری باز هم حس کمبودی را در سراسر وجودش حس می‌کرد و در باره این فکر می‌کرد که چقدر زندگی کرده و لذت برده و با خودش این چنین حرف میزد:

«من... من واقعا چقدر زندگی کردم؟ حتی پول هم دارم چرا خوشحالی را در وجودم حس نمی‌کنم، شاید هم حرف پدرم درست بود که گفت اگر واقعا دنبال چیزی که هستی خوشبختت نکند چه؟ چقدر ساده بودم که فکر می‌کردم در رستورانت بهتر نان خوردن، سوار شدن در موتر مدل بالا و غیره حسرت زندگی ام هستن ولی اونا نبودن،من هیچ وقت فکرم نبود که اینقدر ساعت های زندگی ام بیهود زیسته ام و برایم هیچ کاری نکردم ولی حالا می‌خواهم چند روزی که زنده هستم زندگی کنم حتی بی پول یا با پول چند روزی باید خودم را در گردش زندگی قرار بدهم»

جوانک چیزی را که می‌خواست تازه متوجه شده بود چون واقعا این چیز ها حسرت های زندگی او نبود؛ او حتی زیر باران بهاری خودش را خیس باران نکرده بود یا بالای برگ های پاییزی قدم

نزده بود که صدای خس خس برگ های خشکیده را بشنود یا هم به هوای عاشقانه بهاری کابل(زادگاهش) توجه نکرده بود.

واقعا هم او خیلی حسرت های در زندگی داشت ولی متوجه شان نشده بود فقط حس می‌کرد که خیلی حسرت در درونش زنده هست. پول های پسرک هم رو به تمام شدن بود و نمیدانست چکار کند، حس ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود از اینکه کسی را از دست بدهد یا هم گیر بیاید به دزدی راه دیگری هم بلد نبود چکار کند. در امواج از زندگی جوان بیست ساله در کجا قایق بی پارو اش را ببرد تا کمی آسوده باشد. روز ها پی هم همینطور می‌گذشت و به کسی هم گفته نمی‌توانست ولی خدا را داشت و خودش هم میفهمید که خیلی گنهکار است ولی جز خداوند کسی دیگر به حرفهایش گوش میداد؟ البته که نه.

جوانک چند روز همینطور از پوهنتون بر میگشت و میرفت دیدار ملیکا بعد از آن میرفت پیش کاکا اسماعیل تا چای بنوشد و فکری کند در باره این همه مشکلات، ساعت یک بجه بعد از ظهر شده و سر تخت نشسته و زانو هایش را جمع کرده و دستانش را انداخت روی زانوهایش و سرش را هم روی دستانش؛

در عقبش مردی بزرگ با داشتن ریش و ظاهراً سی ساله بود که با دوستش بسیار با صدای خفه حرف میزد و اسد از آن خیلی کم میشنید، که داشتن می‌گفتن: اگر این بار بتوانیم سی کیلو کوکائین از قندهار بتوانیم بیاوریم اینجا از زمین بلند می‌شویم ...

اسد این حرف را شنید و مثل بقیه حرف های که مرد میزنند نادیده گرفت، چایش را نوشید و برخاست و با صدای گرفته به کاکا اسماعیل گفت: «خدایارت کاکا جان! همرای این چای دم کردنت خدا و راستی خیلی خوب چای دم می‌کنی »

پول کاکا اسماعیل را داد و برخاست و رفت ...

شب شد و از فکر های زیاد خوابش نمیبرد حتی غذا هم نخورده بود، واقعا دوست داشتن یک آدم را چقدر میتواند به تشویش و

استرس بیندازد، دوستن واقعا خیلی درد آور است وقتی بفهمی زندگی او را با نداشتن هایت تباه می‌کنی.

جوانک خام با داشتن آرزو های بلند و نداشتن حمایت فقط میتوانست از راه غیر قانونی برسد یا هم غرق شود و این استرس او را داشت خفه می‌کرد، روز ها گذشت و نرفت به پوهنتون و فقط تلفونی همرای ملیکا صحبت می کرد و می‌گفت مریضم و از اینکه نمی‌توانست حرف هایش را به کسی بگوید میمرد.

بلاخره دست از این همه نشخوار فکری کشید و رفت به پوهنتون بعد از تمام درس ها رفت نزد ملیکا هر دو روی چمن های سبز پوهنتون و نشستند و خیلی خوشحال بنظر می‌رسیدند.